

خال کوبی

پونه ابدالی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

شهر بازی

مهام کمی جلوتر از درِ بزرگِ شهر بازی ایستاد، کاسکتش را از سر برداشت و موتور را به نرده‌های کنار بولوار قفل کرد. زیپ کاپشنش را تا زیر گلوبالا کشید. اواخر فروردین بود اما بادِ سردی می‌آمد. بولوار یاس شلوغ‌تر از هر شب بود. دسته‌دسته آدم با پلاکارد و پرچم وارد دهان شهر بازی می‌شدند. از این جایی که ایستاده بود فقط همین را می‌دید. درِ شهر بازی باز بود اما داخلش پیدا نبود، انگار سیاه‌چاله‌ای که آدم‌ها را توی خودش می‌کشد.

غروبِ بدرنگی بود به گمانش. نگاهی به آسمان انداخت. نوارهای باریکی ابر توی آسمانی که هر لحظه رنگ عوض می‌کرد و بنفش و صورتی و خاکستری می‌شد، پراکنده بودند. چشم چرخاند روی اتاقک‌های فلزیِ چرخ‌وفلک که از هر جای بولوار و تو بگو هر جای گردان که نگاه می‌کردی پیدا بود: دایره‌ی فلزیِ بزرگ و پوسیده‌ای که به زمین میخ شده بود. جلوتر رفت و دوربینش را آورد بالا و زوم کرد روی سنجابِ بزرگ و غول‌پیکری که با دندان‌های بلند و چشم‌های وقزده، درست سردرِ شهر بازی نشسته بود، یک فندق بزرگ دستش بود و زل زده بود به دوربین. بیش‌تر فوکوس کرد: یک چشمِ سنجاب از چشمِ دیگر کوچک‌تر بود، انگار پلکش افتاده باشد، و رنگ‌های روی صورتش پوسیده و جا به جا ریخته بودند، اما هنوز داشت با آن دهان باز و سیبیل‌های

فلزی می خندید. شاتر را چکاند، دوربین را توی کیفش گذاشت و از جیب شلوارش بسته‌ی سیگار را بیرون کشید.

سال‌ها بود کسی به شهر بازی نمی‌رفت. نیمه‌متر که افتاده بود سر بولوار یاس، ابتدای دروازه‌ی ورودی کوهسار. بعد از آن که فیلم جن‌گیر را توی سینمای کوچکش نشان داده بودند و متصدی پخش این فیلم (به قول روزنامه‌ها) «مشکوک و عجیب» مُرده بود، چو افتاد که اصلاً این فیلم خودش خودش را خورده و تمام عوامل پشت صحنه‌اش یک‌به‌یک موقع ساختن فیلم مُرده‌اند و شگون ندارد توی شهر بازی از این جور فیلم‌ها پخش بشود. مدتی بعد هم که چفت در یکی از اتاق‌های چرخ‌وفلک شکست و بچه‌ای سقوط کرد، بازار شایعات داغ شد که این زمین غصبی است و بدتر از آن، شنیده شد که این جا گور دسته‌جمعی بوده و «این هم مدارکش». البته هیچ‌وقت کسی آن‌ها را ندید. بعد هم شد رستوران که به خاطر اتصال سیم برق آتش گرفت. بعدتر که خواست بشود محل اردوی بچه‌مدرسه‌ای‌ها، مردم کلی به دهداری و شورا نامه دادند که ول کنید این جای طلسم‌شده را، ولی انگار نمی‌توانستند از آن چند هکتار زمین بی‌صاحب دل بکنند.

مهام سیگارش را گیراند و تکیه داد به دیوار آجری پشت‌سرش که جا به جایش ریخته بود و همان طور زل زد به سنجاب. روزی که با پگاه و پدر آمده بودند فیلم جن‌گیر را ببینند، درست موقعی که سرِ رگن دور خودش چرخیده بود، پگاه از ترس جیغ کشیده و بیهوش شده بود.

جیغ، جیغ... دیشب صدای جیغ شنیده بود. توی خواب و بیداری جلو تلویزیون دراز کشیده بود که صدای تیز جیغی شنیده بود. فکر کرده بود دوباره داد و فریاد همسایه‌هاست. چشم‌هایش گرم خواب شده بودند که دوباره صدای شنید، گوش خراش‌تر از دفعه‌های پیش. از جا پریده و زفته بود پشت پنجره که پگاه زنگ زده و گفته بود کیسه‌آبش پاره شده و باید بروند بیمارستان. گفته بود احتیاجی نیست مهام بیاید. گفته بود...

مهام با عجله موبایلش را از جیب کاپشنش بیرون آورد و برای صدمین بار

شماره‌ی پگاه را گرفت. کسی جواب نمی‌داد. شماره‌ی محمود را گرفت، او هم جواب نداد. دودل میان رفتن پیش پگاه و رفتن به شهر بازی، عرض خیابان را از میان ماشین‌ها و صدای بوق و سوت و همه‌همه طی کرد. داشت وارد شهر بازی می‌شد که متوجه زن نان‌فروش شد که ویلان و سرگردان آن دوروبر می‌چرخید و تا مهام را دید پاتند کرد و لنگ‌لنگان آمد سمتش.

«بینم جون، تو صبح اون جا بودی، تو توی روزنامه‌ای، خبر نداری بچه‌گره‌ها چی شده‌ند؟ کجا رفته‌ند؟ از صبح نیستند. از صبح گم شده‌ند. همه‌جا رو گشتم. هیچ جا نیستند. گم شده‌ند یهو...»

صدای زن لابه‌لای همه‌همه و شعارهای مردمی که توی پیاده‌رو در هم می‌لولیدند گم شد و زن بی‌خیالِ سوالی که پرسیده بود، از مهام دور شد و رفت. باد شدیدتر شده بود و برگ‌های تازه‌رسِ درخت‌های قدیمی بولوار را تکان‌تکان می‌داد. ابرها داشتند از پشت کوه می‌آمدند و کیپ هم می‌شدند. مهام کلاه پشمیش را تا روی پیشانی و پایین گوش‌هایش پایین کشید؛ چه سرمای بی‌ربط و بی‌موقعی بود. صبح هم که خبر را خوانده بود مثل حالا یخ زده بود.

«یک شیر، پسر بچه‌ی خردسالی را جلو چشم مادرش بلعید.»

مهام چایش را خورده‌نخورده، لیوان را توی سینی گذاشته بود و روزنامه را که با این سرتیتر از زیر غلتک چاپ بیرون پریده بود، توی هوا قاپیده بود و بی‌آن‌که به یاور چیزی بگوید از در چاپ‌خانه زده بود بیرون و فقط صدای یاور را شنیده بود که داد می‌زد «هی یارو، چی شدی؟ جن دیدی؟»

ترک موتورش نشسته و گاز داده بود تا بولوار شهرداری و بعد میدان خرسند. نمی‌دانست آن‌جا چه می‌کند ولی نمی‌توانست بعد از خواندن آن خبر، مثل هر روز برود روزنامه‌ها را با یاور پخش کند و بنشیند و به خزعبلاتِ یاور راجع به بچه‌های تحریریه گوش کند. فکر کرده بود این از آن خبرهاست که بلوا کند، که بشود از ماجراهایش عکس گرفت و شاید بشود دم شفق را دید تا عکس‌ها را چاپ کند توی روزنامه. نفس عمیقی